

# *Heaven Official's Blessing*

## نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanim.es.ir](http://myanim.es.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول – باریدن باران خونین بر يك گل  
فصل پنجم: بحث شبانه میان سه ابله در معبد جویانگ

شیه لیان با دیدن نگاه خیره آنها، لبخند ضعیفی زد و چرخید. بعد پرسید: «اولین باره دارین  
یه حلقه نفرین واقعی می بینین؟»

حلقه نفرین همانطور که از نامش مشخص بود نفرینی دایره وار به شکل پابند یا دستبند  
بود.

خدایانی که تنزل مقام می یافتند و از بهشت تبعید میشدند یک چنین حلقه ای به نشانه  
گناهانشان روی بدن آنها نقش می بست. این حلقه بیانگر خشم آسمان ها بود. این نشان  
شبهه به یک مانع عمل میکرد و قدرت های معنوی خدای آسمانی را از کار می  
انداخت. این نفرین را خود شخص یا کس دیگری نمیتوانست بشکند. در واقع این نشان  
شبهه یک تاتو روی صورت بود یا شبهه غل و زنجیری که دست و پاهای کسی را ببندد. در  
آن واحد هم مجازات بود و هم هشدار.... این حالت شخص نفرین شده را در ترس و  
شرمندگی نگه میداشت.

شیه لیان به عنوان مایه خنده سه قلمرو و کسی که دوبار از آسمانها تبعید شده طبیعتا  
باید چنین حلقه نفرینی روی بدن خود میداشت. امکان نداشت این دو خدای رزم کوچک  
چیزی درباره این حقیقت نشنیده باشند. هرچند همیشه میان آنچه که هرکسی می  
توانست با چشمهای خود ببیند تا اینکه درباره اش بشنود تفاوت زیادی وجود  
داشت. بهمین دلیل شیه لیان درک میکرد چرا این دو خدای رزم کوچک با حالت عجیبی  
به او نگاه میکنند.

شیه لیان تصور میکرد این نشان نفرین به آنها احساس ترس و نارضایتی می دهد زیرا که این نشان اصلا چیز خوبی نبود. پس او به بهانه پیدا کردن لباس دیگری میخواست از معبد خارج شود اما موفق به این کار نشد زیرا که فویائو چشمان خود را چرخاند و گفت: «واقعا کارت زشته.... تو میخوای با همین شکل و قیافه پاشی بری بیرون قدم بزنی؟»

در پایان نانفنگ چند تکه لباس از درون معبد برای شیه لیان جور کرد و جلوی نقشه "زشت و پلید" او را گرفت وقتی شیه لیان لباسهایش را مرتب کرده و گوشه ای نشست و به حوادث قبل اندیشید بنظرش همه چیز بی معنا می آمد.

بهمین دلیل طومار لینگون را بیرون کشیده و شروع به پرسیدن سوالاتی جدید کرد: «شماها میخواین دوباره به این طومار یه نگاهی بندازین؟»

نانفنگ پیش از پاسخ دادن سر خود را بالا گرفته و نیم نگاهی به او انداخت: «من قبلا دیدمش.... فکر میکنم بهتر باشه اون نگاهش کنه!»

فویائو جواب داد: «منظورت چیه بهتره که من نگاهش کنم؟ توی اون طومار هیچ جزئیاتی نیست.... واقعا بی ارزشه.... فایده ای هم داره که دوباره بخونیمش؟!»

شیه لیان وقتی حرفهای فویائو درباره بی ارزش بودن طومار را شنید بخاطر تمام آن خدایان درون کاخ لینگون که این طومار را نوشته بودند احساس تاسف کرد. آن خدایان دائم در حال نوشتن طومار بودند و صورتشان به رنگ خاکستری درآمده بود. فویائو در ادامه سخنان خود گفت: «آه، کجا بودیم؟ دلیل اینکه چرا نانیانگ اینهمه عبادت کننده خانم داره؟!!!»

بدین شکل بود که شیه لیان بعد از اینکه ناحیه میان دو ابروی خود را کمی مالید، طومار را کناری گذاشت. پیش خود میدانست که امشب از پس خواندن هیچ چیزی بر نمی آید

و اگر کارش را آنطور که شایسته بود انجام نمیداد حداقل باید موقعیت را بخوبی شفاف میکرد. بنظر میرسید غیر از اعلی حضرت شاهزاده که صدها سال در قلمروی انسانها آشغال جمع میکرد دیگر خدایان به کارهای اساسی تر رسیده بودند. مثلاً نانیانگ ژنجون، فنگشین را سالها بود جویانگ ژنجون میخواندند (به معنی مردانگی بزرگ- درواقع اشاره به جاهای مخصوص مردها داره) و فنگشین بوضوح از این نام نفرت داشت. در برابر آنچه فنگشین تجربه کرده بود دیگران تنها می توانستند خودشان را جمع و جور کنند و بگویند: «اوه چه ظالمانه!»

موضوع دقیقا بخاطر تلفظ دقیق نامش جو یانگ (درخشش کامل) بود زیرا که لفظ «جو» در زبان چینی به شکل متفاوتی ادا میشود و همین امر سبب شده بود که نام او به اشتباه معنا شود.

سالها پیش یکی از پادشاهان خواست معبد او را نوسازی کند. بخاطر نشان دادن خلوصش، شخصا کلمات روی لوح جلوی معبد را نوشت. هرچند وقتی نقش روی کتیبه تالار معبد جویانگ را مینوشت.... در نوشتن اولین هجا دچار اشتباه شد.

یکی از صاحب منصبان مسئول نوسازی که از شدت نگرانی به حال مرگ افتاده بود نتوانست معنای کلمه را درست بفهمد. آیا سرورم تصمیم به تغییر نام گرفته؟ یا دقت نداشته و اشتباه کرده؟ در غیر اینصورت چرا هیچ حکمی نداده و تنها خواسته نام را تغییر دهد؟ ولی اگر اینکار از روی عمد نیست چطور توانسته چنین اشتباه حقیرانه ای انجام دهد؟ مرد نمیتوانست برود و بگوید: «اعلی حضرت شما اشتباه کردید!» شاید پادشاه تصور میکرد بی دقتی او را مسخره میکند؟! اصلاً شاید پادشاه تصور میکرد مرد میخواهد خلوص پادشاه را نادیده بگیرد و دانش او را کم و ظاهری بداند؟ بعلاوه این لوح با جوهر ارزشمند شاه نوشته شده بود مرد مگر میتواند آن را باطل بداند؟

سخت ترین کار این دنیا حدس زدن نیت یک امپراطور است...مرد شدیداً با خود درگیری داشت هرچند پس از مدتی اندیشید بهتر است جویانگ ژنجون کمی ناراحت شود تا اینکه پادشاه حس کند اشتباه مهلکی انجام داده است.

همه میتوانند کار این مرد را تایید کنند زیرا وقتی پادشاه دید جو یانگ (درخشش کامل) تبدیل شده به جویانگ (به معنی مردانگی بزرگ) دیگر نمیتوانست از کسی خرده بگیرد. در عوض تمام این افکار، او تمام دانشمندان را جمع کرد تا همه کتب باستانی را بررسی کنند پس از یافتن جزئیات ریز و درشت بی شماری دلیلی برای تغییر نام یافته و در این زمینه مقالات زیادی نوشتند تا ثابت کنند تلفظ اصلی جویانگ (به معنی مردانگی بزرگ) است و آن جو یانگ (درخشش کامل) تا به الان اشتباه دست بشر بوده است. بطور خلاصه طی یک شب همه معابدی که نام جو یانگ (درخشش کامل) داشتند را به نام جویانگ (به معنی مردانگی بزرگ) تغییر دادند.

فنگشین ده سال بعد جریان مخفی پشت این تغییر نام ناگهانی را فهمید. او در گذشته به علایم نشان روی معابد دقت نکرده بود. یک روز با ناراحتی اندیشید که چرا اینهمه زن به معابدش می آیند و او را عبادت میکنند؟ چرا اینها آنقدر خجالت زده میشدند که صورتشان به سرخی میزد؟ مگر موقع سوزاندن عود چه چیزی را تقاضا میکردند؟

فنگشین پس از اینکه فهمید چه اتفاقی رخ داده، پس از بر زبان جاری ساختن فحش و نفرین های سلسله وار به نوک آسمان ها رفته و خود را در برابر آسمان پهناور و خورشید سوزان گرفت....و تمامخدایان آسمانی را شوکه کرد.

فنگشین وقتی نفرین های خود را به پایان رساند متوجه شد کار دیگری از دستش بر نمی آید...چراکه اگر آنها میخواستند او را عبادت کنند باید می گذاشت همینکار را بکنند مگر قرار بود بخاطر این زنان پرهیزگار و پرستنده زندگیش سخت شود؟! پس بر

احساساتش مسلط شد و برای سالهای زیادی به دعا‌های آنها گوش فرا داد. این موضوع ادامه یافت تا اینکه یک پادشاه شریف احساس کرد این عنوان جویانگ (به معنی مردانگی بزرگ) حقیقتاً خفت آور است بهمین دلیل نام معبد را به نانیانگ تغییر داد.

هرچند مردم فراموش نکرده بودند که نانیانگ غیر از خدای جنگ بودن، ایزدی محافظ و مایه برکت بود. پس همگی در سکوت دریافتند که نباید با آن دو کلمه پیشین نانیانگ را مورد خطاب قرار دهند. دیگرخدایان هم توانستند ارزیابی دیگری از نانیانگ ژنجون داشته باشند: او خدای خوبی بود! البته تا زمانی که کسی کاری نمیکرد که خشمگین شود و زبان به لعن و نفرین بگشاید!!!

صورت نانفنگ از شدت کبودی و خشم به رنگ کف دیگچه غذا درآمد بود. اما فویائو آنقدر هیجانزده بود که با لحنی خاصی میگفت: «دعای یک زن دوستدار، تاثیر زیادی برای پسر دار شدن داره... راز تقویت مردانگی اینه... نانیانگ، رهاکننده بچه هاست... آهاهاهاهاهاهاها...»

شیه لیان بسختی جلوی خودش را گرفت تا لبخند نزند و سعی داشت احترام مجسمه خدای نانیانگ که در برابرشان بود را حفظ کند. ناگهان نانفنگ با لحن خشمگینی گفت: «اینقدر عجیب رفتار نکن... اگر خیلی بیکاری، جای نگرانی نیست... این جارو رو بگیر و زمین رو تمیز کن!»

وقتی نانفنگ این را گفت چهره فویائو نیز برنگ دیگه سیاه درآمد. با این وضع به آسانی میشد فهمید اعضای کاخ نانیانگ عنوان سابق خدایشان را نمیتوانستند تحمل کنند و اعضای کاخ شوانژن تمیز کردن زمین را... دلیلش هم این بود که موچینگ سالها در معبد هوانگجی کارهای عجیب زیادی کرده بود. مثلاً باید تمام روز برای اعلی حضرت شاهزاده چای می آورد، به او آب میداد، زمین یا تختخوابش را تمیز میکرد. یک روز وقتی شیه لیان

دید او سرودهای تهذیبگری را از حفظ میخواند و در همان حال زمین را تمیز میکند حقیقتا هیجان زده شد چراکه میدید موچینگ چنین دردی را تحمل میکند و همه تلاشش را برای آموزش بکار میگیرد. همین باعث شد از راهب اعظم خواهش کند تا موچینگ را به شاگردی بپذیرند.

این موضوع را...چطور میشد تعبیر کرد؟ اصل این موضوع یا بی اندازه مهم بود یا بی اندازه ناچیز....ممکن بود شخصی شرم کند درباره اش بپرسد یا شاید هم اصلا برای کسی مهم نبود، هرچند آن شخص به چه دلیل فکر میکرد این امر حقارت بار ترین کاری بوده که در تمام زندگیش انجام داده است؟ به همین دلیل بود که موچینگ و تمامخدایان رزم کاخش، هر گاه کسی این موضوع را پیش میکشید با او در می افتادند. فویائو پیش از خیره شدن به چهره بی گناه شیه لیان مکشی کرد. شیه لیان دستش را تکان داده و گوشه ای ایستاد. فویائو با طعنه گفت: «وقتی اینطوری میگی هر کی ندونه انگار خدایان کاخ نانیانگ خیال پشتیبانی و حمایت از اعلی حضرت رو دارن!»

نانفنگ هم لبخند زده و با طعنه گفت: «ژنرال شما قطعاً کسیه که دست ولی نعمت خودشو گاز گرفته و بهش لگد هم انداخته.... شماها دیگه چی میتونین بگین؟»

«آه.....» شیه لیان میخواست از مشاجره میان آنها جلوگیری کند ولی فویائو خندید و گفت: «هاهاهاها.... ژنرال شماست که ولینعمت خودش رو رها کرده و رفته با چه رویی این حرفا رو میزنی؟»

شیه لیان که دیگر نمیتوانست تحمل کند آندو او را مانند پتک بر سر ژنرالهایش خود میکوبند وسط حرفشان پرید: «وایسین... وایسین... بس کنین ... گفتم بسه!»

طبیعتا هیچ کسی به او توجه نمیکرد و آندو میخواستند با هم بجنگند. شیه لیان نمیدانست کدامیک زودتر حمله را آغاز کرد ولی در یک آن میز پیشکش های محراب دو



تکه شد....ظرف میوه ها بر زمین سقوط کرد و میوه ها به همه جا پخش و پلا شدند.شیه لیان با دیدن این وضع کاملاً مطمئن شده بود که نمیتواند جلوی جنگ آندو را بگیرد پس گوشه ای نشست، آه کشید و گفت: «آه....چه بدشانسی!» بعد یک کلوچه برداشت و گوشه ای خزید. کلوچه را تمیز کرد، آماده خوردن بود.....

هرچند نانفنگ از گوشه چشمش او را دید سریع با کف دست به او ضربه ای زد و کلوچه را انداخت: «نخورش!!»

فویائو نیز متوقف شده و با لحنی پر از شوک و حقارت گفت: «کلوچه افتاده تو خاکستر هنوزم میتونی بخوریش؟!»

شیه لیان دوباره دست خود را تکان داده و گفت: «بسه بسه بسه....من باید یه چیزی بگم!» شیه لیان بعد از جدا کردن آن دو خدای رزم کوچک با لحن دوستانه ای گفت: «اولاً...اون ولیعهدی که اسمشو بردین منم!! و این شاهزاده هیچی نگفته که شماها بتونین ازش مثل بهونه استفاده کنین و با هم بجنگین!» او مکشی کرد و سپس ادامه داد: «من فکر میکنم هیچ کدوم از ژنرال های شما هم هرگز همچین کاری نمیکنن...شما دو تا ادب و نزاکت رو گذاشتین کنار دیگه چیزی از آبروی اون دو تا باقی نداشتین که؟!!!»

وقتی او این حرفها را میزد چهره آندو خدای رزم کوچک به شکل عجیبی درآمده بود شیه لیان در ادامه حرفهایش گفت: «دوماً...شما اینجایی که به من کمک کنین درسته؟ خب میشه مشخص کنین این وسط من باید به حرفای شما گوش بدم یا شما به من؟» آنها پس از کمی تفکر گفتند: «فکر میکنیم ما باید بهتون گوش بدیم!»

آنان آن حرف را بر زبان آوردند اما در تمام چهره شان این عبارت حک شده بود: «به همین خیال باش که حرفاتو گوش کنیم!» هرچند شیه لیان از پاسخ آنها راضی شده

بود. بهمن دلیل دستانش را بهم کوفت و گفت: «خیلی خب، حالا سوماً و مهمترین نکته — اگه لازم بود چیزی رو پرت کنین بره میتونین با من اینکارو بکنین ولی حق ندارین غذا رو حروم کنین!»

نانفنگ کلوجه ای را که شیه لیان دوباره از روی زمین برداشته و در دست گرفته بود را گرفت — شیه لیان میخواست در فرصت مناسبی آن را بخورد. در پایان نانفنگ با خشم سرش داد زد: «افتاده رو زمین نمیتونی بخوریش!»

روز بعد، جلوی مغازه خوش اقبال باشید:

چای فروش دوباره جلوی مغازه خود نشسته و پاهایش را از هم جدا ساخته و استراحت میکرد. از دور سه نفر را دید که به او نزدیک میشدند، راهبی که لباس سفید بر تن داشت و کلاهی از جنس بامبو بر سرش بود جلوتر راه میرفت و دو نوجوان با لباس های سیاه پشت سرش حرکت میکردند.

راهب دست به سینه و با تنبلی راه میرفت حتی با تنبلی حرف میزد او حتی از چای فروش هم تنبل تر و کسل تر بنظر میرسید. راهب گفت: «آقا، می بخشید مزاحم میشیم ولی میشه سه تا فنجون چای برامون بریزین؟»

چای فروش با لبخندی گفت: «اومدم!» هرچند در دل میگفت: «باز این سه تا برادر خنگ اومدن! طفلکا... یکی از یکی محترم تر بنظر میان ولی مغزشون خرابه... همش درباره خدا و ایزد و شبیح و آسمونا حرف میزنن... آدمای اینطوری اصن مهم نیست چقدر باوقار و خوش قیافه ان، ذهنشون مریضه... وقتی عقلشون پاره سنگ برمیداره خوشگلی به چه دردشون میخوره؟»

شیه لیان دوباره پشت میز کنار پنجره نشست. پس از اینکه آندو هم نشستند نانفنگ گفت: «برای چی خواستی بیایم اینجا حرف بزنیم؟ مطمئنی کسی اینجا حرفامونو نمیشنوه؟»

شیه لیان با حرارت خاصی جواب داد: «اصن مهم نیست...بزار بشنون کسی که نمیتونه کاری بکنه...خیال میکنن خل شدیم و مخمون خرابه!!»

آندو سکوت کردند و شیه لیان ادامه داد: «بعلاوه واسه اینکه مثل اوندفعه وقتمونو الکی تلف نکنیم...بیاین یراست بریم سر اصل مطلب...وقتی آروم تر شدین بگین نقشه ای دارین یا نه؟!»

نوری در چشمان فویائو درخشید ولی با لحن سردی گفت: «بیاین بکشیمش!»  
نانفنگ خرناس کشید: «نمیشه لعنتی!»

شیه لیان گفت: «نانفنگ لازم نیست اینقدر وحشیانه رفتار کنی....حرف فویائو اشتباه نیست...کوتاه ترین و آسون ترین راه حل این مشکل اینه که بکشیمش! مشکل اینجاست که کجا اینکارو بکنیم؟ کی رو باید بکشیم؟ چطور باید بکشیمش؟ من پیشنهاد میدم...»  
در این لحظه دوباره در خیابان صدای طبل و هیاهو شنیده شد. هر سه بیرون پنجره را تماشا کردند.

یکبار دیگر گروهی عروس می بردند. کاروانی از اسب ها و مردمی که فریاد زنان پیش میرفتند و طبل میکوفتند اما فریادشان حاکی از ترسی بود که سعی میکردند پنهانش کنند. با دیدن این صحنه نانفنگ اخم کرد و پرسید: «مگه نمیگفتن مردم این حوالی و کسایی که نزدیک کوه یوجون هستن جرات ندارن سر و صدا کنن یا واسه ازدواجشون جشن های بزرگ بگیرن؟»

در این کاروان افرادی قوی هیکل و قدرتمند دیده میشد. چهره و عضلاتشان بهم پیچیده و روی پیشانی آنها عرق سرد نشسته بود. انگار کجاوه ای که حمل میکردند برای ازدواج و عروسی نبود بلکه گیوتینی بود که بزودی سرهایشان را میزد و روحشان را تکه تکه میکرد و با مرگ روبرویشان مینمود. شیه لیان با حیرت اندیشید که مگر چه کسی درون کجاوه نشسته است؟!

شیه لیان مدتی فکر کرد بعد برخاست تا بیرون را تماشا کند اما زوزه باد سرد بطرفش آمد. پرده کجاوه به حرکت درآمده و کمی چرخید.

شخصی با حالتی کج و ناخوشایند درون کجاوه نشسته بود. سرش هم کج شده و در پشت آن پرده رد سرخ خون در گوشه لبش آشکار بود. هرچند لبانش به لبخند غیر طبیعی باز شده بودند. آن پرده کنار رفت و دو جفت چشم آشکار شدند. چشمانی که به مسیر پیش روی خود خیره مانده بودند.

کاملاً واضح بود زنی با گردن شکسته بی صدا به آنان لبخند میزند.

شیه لیان نمیدانست آن افرادی که کجاوه را می برند دستشان می لرزد یا قدرت کافی ندارند زیرا کجاوه اصلاً ثابت نبود. سر زن همراه با حرکات کجاوه تکان میخورد و می چرخید تا اینکه با صدای تلپی.... یک سر فرو افتاده و درون خیابان قل خورد.

بدن بی سر را همچنان پیش می بردند بع با صدای بنگ بلندی همه جسم نیز از در کجاوه بیرون افتاد.